چاپ دوم

پرنده خیس

خسرو گلسرخی

دفتر دوم از مجموعه اشعار

به کوشش کاوه گوهرین

قیمت : ۳۰۰ تومان

مؤسسه فرهنگی ، انتشاراتی فرهنگ‌کاوش
CULTURAL & PUBLICATIONAL INSTITUE

پرنده خیس

خسرو گلسرخی

به‌کوشش

کاوه گوهرین

بهار ۱۳۷۵

موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی

فرهنگ کاوش

پرنده خیس، دفتر دوم از اشعار
خسرو گلسرخی
به کوشش کاوه گوهرین
ناشر: مؤسسه فرهنگ کاوش
طرح روی جلد: حمید عجمی
چاپ اول، تابستان ۱۳۷۴
چاپ دوم: بهار ۱۳۷۵
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
چاپ: رسالت
لیتوگرافی: مجتمع الکترونیک گرافیک
حقوق نشر برای گردآورنده و خانواده شاعر محفوظ است

مؤسسه فرهنگی، انتشاراتی فرهنگ کاوش
FARHANG KAVOSH
CULTURAL & PUBLICATIONAL INSTITUE

فهرست

پیش سخن	۹
پرنده خیس	۱۵
پرنده و طناب	۱۷
من شکستم در خود	۱۹
سفر	۲۱
در خیابان	۲۵
خون لاله‌ها	۲۷
هستی	۳۱
روا مدار	۳۳
در سنگر	۳۵
سرختر، سرختر از بابک باش!	۳۷
دشمن و خلق	۳۹
نمایش ناتمام	۴۱
تلخ ماندم، تلخ	۴۳
در دستهای خالی	۴۵
تکه‌ای از یک شعر	۴۹
پاره‌ای از یک شعر	۵۱
خسته‌تر از همیشه	۵۳
تکه‌ای از یک شعر	۵۵
فصل انفجار خاک	۵۷

جنگلی‌ها ۶۱
افزوده‌ای بر «جنگلی‌ها» ۶۵
دامون ۱ ۶۷
دامون ۲ ۷۵
دامون ۳ ۷۹
دامون ۴ ۹۱
نمونه خط خسرو ۹۳
شعری از عاطفه گرگین به خط خسرو گلسرخی ۹۴
تصاویر ۹۵

این دفتر از سروده‌های خسرو گلسرخی را به
بانو شمس‌الشریعه وحید، عاطفه گرگین و فرهاد گلسرخی
اهدا می‌کنم.
کاوه گوهرین

یادداشتی بر چاپ دوّم

... دردا و دریــغا کـه پس از انـتشار «پـرندهٔ خـیس» دفـتر دوّم از اشـعار خسروگلسرخی، بانو شمس‌الشریعه وحید مادر محنت کشیدهٔ شاعر به دیـدار حضرت دوست شتافت و کتابی را که آن همه انتظارش را داشت ندید.

نسخه‌های چاپ اول در اندک زمانی نایاب شد و استقبال خواننده فهیم از این دفتر بیانگر این نکته بود که مردم، داوران صادقی در شناخت گوهر از خزف هستند.

با سپاس از مساعی بی‌دریغ ناشر «مـؤسسهٔ فـرهنگ کـاوش» و مـدیران فرزانهٔ آن آقایان هوشنگ فتحی و مسعود میرزائی، چاپ دوّم این کـتاب را بـه روح بزرگ آن مادر و قلب شکسته‌اش اهدا می‌کنم.

کاوه گوهرین

اردیبهشت ماه ۱۳۷۵

«... قلب بزرگ ما
پرنده خیسی‌ست
بنشسته بر درخت کنار خیابان...»

پیش سخن

«...تو رفتی
شهر در تو سوخت
باغ در تو سوخت
اما دو دست جوانت
بشارت فردا،
هر سال سبز می‌شود
و با شاخه‌های زمزمه گر در تمام خاک
گل میدهد
گلی به سرخی خون...»

●

خسرو گلسرخی، شاعر و نویسندهٔ مردمی، به روز دوم بهمن ماه ۱۳۲۲ در شهر رشت زاده شد. درکودکی پدرش قدیر را از دست داد. مادرش بانو شمس الشریعه وحید که زنی فاضله و محنت کشیده بود، خسرو و برادرش فرهاد را به قم و نزد پدر بزرگشان مرحوم حاج شیخ محمد وحید خورگامی برد تا تحت نظر او به ثمر رسند.

مرحوم وحید، یک روحانی مبارز و از بازماندگان نهضت جنگل و همرزمان میرزا کوچک جنگلی بود. و آن بزرگ خود محضر علمایی همچون آخوند خراسانی و آقا ضیاءالدین عراقی را درک کرده بود.

خسرو، تحت سرپرستی این روحانی وارسته، از همان اوان کودکی با عدالتخواهی الفتی یافت. زیستن در کنار چنین روح پر

تلاطمی، بر دید اجتماعی او تأثیری عمیق نهاد و نهال آبیاری شده اندیشه‌اش سالها پس از آن به بار نشست.

مرحوم حاج شیخ محمد وحید در سال ۱۳۴۱ به سرای باقی شتافت. اکنون خسرو دوران تحصیل ابتدایی و متوسطه را در مدارس حکیم سنایی و حکیم نظامی سپری کرده بود و بایستی چرخ معاش خانواده را می‌گرداند. باکوله‌باری از خاطرات پدر بزرگ و مردم خوب و کوچه‌های خاکی قم، به تهران کوچید، خانه‌ای کوچک در محلّه‌ی امین حضور اجاره کرد. روزها کار می‌کرد و شبها میخواند. اینگونه بود که خسرو وادی خامی و پختگی را سپری کرد و آنگاه سوخت، به روز بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۵۲

●●

خسرو گلسرخی نویسنده و شاعری مبارز و آرمانگرایی مخلص بود. در نوشته‌ها و سروده‌هایش آنگونه سخن می‌گفت که می‌اندیشید و میزیست. سالهای چهل و هشت تا پنجاه و یک، دوران خلاقیت و شکوفایی فکری او بود. در طی این سالها اشعار و مقالات و نقدهای بسیاری بر آثار ادبی پدید آمده از سوی صاحبان آثار آن دوره با امضاهای واقعی و اسامی مستعاری چون دامون، خ.گ، بابک رستگار، افشین راد و خسرو کاتوزیان نگاشت. دید سالم و هوشیارانه‌ی او در تشخیص ضعفها و نقصان و یا امتیازات هر اثری، شگفت انگیز بود و بهمین دلیل آشکار، نوشته‌های به یادگار مانده از آن بزرگ اعم از شعر و مقاله و نقد هنوز نیز خواندنی و قابل تعمّق و اندیشه‌اند. خسرو به سال ۱۳۴۸ با عاطفه گرگین شاعر و نویسنده همفکرش ازدواج کرد. زندگی درکنار عاطفه و تأثیر پذیری این دو هنرمند از یکدیگر، غنای بیشتری به آثار او بخشید. دریغا که این

زندگی مشترک بیش از چهار سال دوام نیافت و این هنرمند پاک در فروردین پنجاه و دو، بوسیله مأموران حکومت از آغوش مردم و خانواده‌اش ربوده شد.

در مراحل بیدادگاه شاهی، خسرو و دوست همرزمش کرامت دانشیان، با شجاعت بی‌مانندی به افشای پلیدیهای حاکمیت پرداخته و هرگز برای جانشان چانه نزدند. خسرو و کرامت رفتند تا راه مبارزه بماند، آنان به پیروزی مردم ایمان داشتند چرا که خسرو در وصیت نامه‌اش نبشته بود:

«... شما ایمان داشته باشید که حکومت غیر قانونی ایران توسط آمریکا تحمیل شده و در حال احتضار است و دیر یا زود با انقلاب قهر آمیز توده‌های ستم کشیده‌ی ایران درو و واژگون خواهد شد...» [1]

پنج سال پس از گل دادن خون خسرو و کرامت در سحرگاه ۲۹ بهمن ۱۳۵۲، انقلاب شکوهمند مردم ایران در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به وصیت فرزندش عمل کرد و طومار عمر یکی از ننگین ترین حکومتهای خونریز این سرزمین را در هم پیچید.

درباره‌ی این مجموعه:

پس از انتشار اولین مجموعه از شعرهای خسرو با نام *ای سرزمین من* [2] به سعی نگارنده و استقبال مردم فهیم از این دفتر، در این تصمیم که بایستی الباقی اشعار و نقدها و مقالات آن عزیز نیز تدوین گردد،

۱-نگاه کنید به نشریه "دامون" چاپ رشت، سال اول، شماره ۱۹ صفحه ۳ «وصیت نامه.»

۲- انتشارات نگاه، تهران ۱۳۷۳

راسخ‌تر شدم. با همین نیت در سفری به رشت، به دیدار خانواده شاعر شتافتم. مادر بزرگوار و برادر فاضل خسرو، آقای فرهاد گلسرخی از سر لطف و مهربانی، آنچه از نوشته و عکس در اختیار داشتند به من سپردند. در همین سفر استاد فرزانه و فروتن محمد تقی صالح پور که از استوانه‌های فرهنگ گیلان زمین هستند با مهر و علاقه‌ی تمام، دوره‌های کامل بازار و سایبان را که به همت ایشان در رشت چاپ و منتشر می‌شد و خسرو در اغلب شماره‌های آن نوشته‌ای داشت در اختیارم نهادند. همچنین محقق جوان گیلانی رضانوزاد نیز با صمیمیت وصف ناکردنی آنچه از آثار خسرو اعم از شعر و مقاله را که با مساعدت دوست فاضل محمود نیکویه فراهم آورده بود به من سپردند و چنین شد که دفتر دوم از اشعار پدید آمد و کار تدوین مقالات و نقدها نیز در دست انجام است.

بی‌هیچ اغراق، انتشار این مجموعه بدون یاوریهایی که بر شمردم هیچگاه میسر نبود. عرصه‌ی فرهنگ سرزمین ما از چنین فرزانگانی هرگز تهی مباد...

درباره نام مجموعه:

به روایت نویسنده و شاعر ارجمند عمران صلاحی که با خسرو انس و الفتی داشت، در اواخر سال ۱۳۵۰ در یک دیدار، خسرو از قصد چاپ دفتری از شعرهایش با عنوان *پرنده خیس سخن* رانده بود و حتی گفته بود که طرح روی جلد کتاب، کاری از پرویز شاپور است. دریغا که این مجموعه هرگز منتشر نشد. به همین سبب نگارنده نیز همانند عنوان *ای سرزمین من* که خسرو سخت دوست میداشت، ترجیح داد نام مجموعه‌ی دوم نیز نام انتخابی شاعر، *پرنده*

خیس باشد. با توضیح این نکته که به یقین اشعار این دفتر از حیث تقدم و تأخر، چیزی نیست که شاعر خود تدوین کرده بود. شاید اگر خسرو در میان ما بود، بعضی از اشعار مندرج در کتاب را بدین صورت که اکنون هست نمی‌آورد و در آنها اصلاحاتی روا میداشت. اما امروز، گاه داوری در خصوص قوّت و ضعف آثار آن بزرگ نیست و آنچه اهمیت دارد اینست که تمام نوشته‌های تراویده از قلم او از پراکندگی در آید تا نسل امروز و آینده بداند که گذشتگان او چگونه زیسته و سروده‌اند. همانگونه که خواننده به هنگام مطالعه اشعار این دفتر درخواهد یافت، یک شعر با عنوان *جنگلی‌ها* و چهار شعر با عناوین مشترک دامون آمده است که برای تشخیص آنها با شماره یک تا چهار در متن مشخص شده‌اند. شعر جنگلی‌ها، و دامون‌های یک تا سه همگی از یک تم اصلی ستایش جنگل، پناهگاه امن جنگلی‌ها برخوردارند. در این چهار شعر بندها و مصاریعی هستند که در یکدیگر تکرار شده‌اند و این نشان میدهد که شاعر از بدو سرودن و چاپ نخست آن در سهند [1] تبریز، با افزودن بندها و تغییراتی در آن، قصد کامل کردن آن بصورت یک منظومه مستقل را داشته است. بهمین سبب در دستنوشته‌های خسرو روایتهایی مختلف از این شعر وجود دارد، [2] و به احتمال قوی «دامون سه»، صورت نهایی این شعرهاست اما برای بهره‌گیری خواننده صورتهای مختلف این اشعار به تفکیک درج گردید تا چگونگی تکامل یک شعر در ذهن سراینده،

۱-سهند، فصلنامه هنر و ادبیات تبریز، دفتر اول، بهار ۱۳۴۹ زیر نظر علی میرفطروس.

۲-نگاه کنید به آخرین دفاع و مجموعه‌ای از شعر و نقد و ترجمه و مصاحبه خسروگلسرخی، گردآوری بزرگ خضرایی، ۱۳۵۷ و همچنین مجله جوان شماره هفتم، دی ماه ۱۳۵۷ صفحه ۲۷ ـ ۲۶

مقابل دیدگان علاقمندان کلام خسرو قرار گیرد.

نکته‌ی آخر اینکه بجز دوستان و یارانیکه در جمع آوری و تدوین آثار خسرو، اعم از شعر و مقاله مرا یاری کرده‌اند بایستی از سه نام شریف دیگر نیز یاد کنم: بیژن اسدی پور، نویسنده و طراح و از دوستان نزدیک خسرو و نخستین ناشر آثارش، هوشنگ معمارزاده، طنزنویس قدیمی و نیز کاظم سادات اشکوری شاعر و محقق فروتن. سپاس بر آنان....

زنجان، هفتم اردیبهشت ۱۳۷۴

کاوه گوهرین

پرنده خیس

می‌دانی....
پرنده را بی‌دلیل اعدام می‌کنی
در ژرف تو
آینه ایست
که قفس‌ها را انعکاس می‌دهد
و دستان تو محلولی‌ست
که انجماد روز را
در حوضچه‌ی شب غرق می‌کند.

ای صمیمی،
دیگر زندگی را نمی‌توان
در فرو مردن یک برگ
یا شکفتن یک گل
یا پریدن یک پرنده دید
ما در حجم کوچک خود رسوب می‌کنیم
ـ آیا شود که باز درختان جوانی را

در راستای خیابان
پرورش دهیم

و صندوقهای زرد پُست
سنگین
ز غمنامه‌های زمانه نباشند؟
در سرزمینی که عشق آهنی‌ست
انتظار معجزه را بعید می‌دانم
باغبان مفلوک چه هدیه‌ای دارد؟
پرندگان
از شاخه‌های خشک پرواز می‌کنند
آن مرد زردپوش
که تنها و بی‌وقفه گام می‌زند
با کوچه‌های «ورود ممنوع»
با خانه‌های «به اجاره داده می‌شود»
چه خواهد کرد
سرزمینی را که دوستش می‌داریم؟

پرندگان همه خیس‌اند
و گفتگویی از پریدن نیست
در سرزمین ما
پرندگان همه خیس‌اند
در سرزمینی که عشق کاغذی است
انتظار معجزه را بعید می‌دانم.

پرنده و طناب

پشت پنجره‌ام را کوبید
گفتم که هستی؟
گفت: آفتاب
بی‌اعتنا طناب را آماده کردم.

پشت پنجره‌ام را کوبید
گفتم که هستی؟
گفت: ماه
بی‌اعتنا طناب را آماده کردم.

پشت پنجره‌ام را کوبیدند
گفتم که هستید؟
گفتند: همه‌ی ستارگان دنیا
بی‌اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره‌ام را کوبید
گفتم که هستی؟
گفت: یک پرنده‌ی آزاد
من پنجره را با اشتیاق باز کردم

من شکستم در خود...

به پشوتن آل بویه

من شکستم در خود
من نشستم در خویش
لیک هرگز نگذشتم از
پل
که ز رگهای رنگین تو بسته‌ست کنون
بر دو سوی رود آسودن
باورم کن نگذشتم از پل
غرق یکباره شدم
من فرو رفتم
در حرکت دستان تو
من فرو رفتم
در هر قدمت، در میدان
من نگفتم به ذوالاکتاف [1] سلام

۱-ذوالاکتاف: لقب شاپور دوم ساسانی، معروف است که شانه‌های اسیران جنگی را سوراخ می‌کرد و از آن طناب گذر می‌داد.

شانه‌ات بوسیدم
تا تو از اینهمه ناهمواری
به دیار پاکی راه بری
که در آن یکسانی پیروزست...

من شکستم در خود
من نشستم در خویش...

سفر

تو سفر خواهی کرد
با دو چشم مطمئن تر از نور
با دو دست راستگوتر از همه‌ی آینه‌ها
خواب دریای خزر را
به شب
چشمانت می‌بخشم
موج‌ها،
زیر پایت همه قایق هستند
ماسه‌ها،
در قدمت می‌رقصند
من ترا در همه‌ی آینه‌ها
می‌بینم
روبرو
در خورشید
پشت سر
شب
در ماه

من ترا تا جایی خواهم برد
که صدایی از جنگ،
و خبرهای کذایی از ماه،
لحظه‌هامان را زایل نکند.
من ترا
از همه آفاق جهان خواهم برد...

همسفر با منی
تو سفر می‌کنی امّا تنها
صبح صادق،
و همه همهمه‌ی دستان
رهتوشه‌ی تو
ای صمیمی
هر ستاره
پسته‌ی خندان راه تو باد

جفت من
سفری می‌کنیم امّا
دستهای خود را به بهاری
بخشیم
که همه گلهای تنها را
با صداقت
نوازش باشند

چشم خود را به راهی
بخشیم
که برای طرح بی‌باک
قدمها
ستایش باشند
تو سفر خواهی کرد
من ترا در نفسم خواهم خواند
وقتی آزاد شوند از قفس کهنه
کبوترهایم
در جوار همه گنبدها
به زیارتگاه چشمانت می‌آیم
و در آن لحظه ماه
در دستم خواهد خواند
ـ زندگی در فراسوی همه زنجیرست...

روح من گسترده‌ست
تا قدم بگذاری
در خیابان
صداقتهایش...
و بکاری
کاج دستانت را
در هزاران راهش

روح من گسترده‌ست
تا که آغاز کنی
فلسفه‌ی رخصت چشمانت را
به همه ضجه‌ی جاوید برادرهایم
تا که احساس کنی
بردگی دستانم
تا که آگاه شوی
از قفس واژه که آویزان است؟

سوختن نزدیک است،
تو سفر خواهی کرد
من ترا
از صف این آدمکان چوبی
خواهم برد...

در خیابان...

در خیابان مردی می‌گرید
پنجره‌های دو چشمش بسته‌ست
دستها را باید
به گرو بگذارد
تا که یک پنجره را بگشاید...

در خیابان مردی می‌گرید
همه روزان سپیدش جمعه‌ست
او که از بیکاری
تیر سیمانی را می‌شمرد
در قدمهای ملولش قفسی می‌رقصد
با خودش می‌گوید:
ـ کاش می‌شد همه‌ی عقربک ساعتها می‌ایستاد
کاش تردید سلام تو نبود
دستهایم همه بیمار پریدنهایی

از بغل دیوارست...
کاش دستم دو کبوتر می‌بود.

در خیابان مردی می‌گرید...

خون لاله‌ها...

گلهای وحشی جنگل
اینک به جستجوی خون شهیدان نشسته‌اند
جنگل!
کجاست جای قطره‌های خون شهیدان؟
آیا
امسال خواهد شکفت این لاله‌های خونین؟
آیا پرندگان مهاجر
امسال
با بالهای خونین
آن سوی سرزمین گرفتارمان
آواز می‌دهند؟
آیا کنون
نام شهیدان شرقی ما را
آن سوی مرزها
تکرار می‌کنند؟
امسال
جای پایشان

بارانی از ستاره خواهد ریخت
امسال
سال دستهای جوان است
بر ماشه‌های مسلسل
امسال
سال شکفتن عدالت مردم
امسال
سال مرگ دشمنان و هرزه درایان
امسال
دستهای تازه‌تری شلیک می‌کنند.

جنگل!
پیراهن محافظ ما در ستیز خلق
باران بی‌امان شمالی
اگر بشوید خون
خون مبارزان،
این لاله‌های شکفته
در رنج و اشک‌ها
در برگ‌های سبز تو هر سال
زنده است...
آوازهای خونین،
امسال زمزمه‌ی ماست.
امّا،
در چشم ما

نه ترس و نه گریه
خشم بزرگ خلق
در هر نگاه ساکت ما
شعله می‌کشد...

هستی.

چشمه پیری است
در انتهای راه کویر کور.
باید گذشت از این راه؟

این مرد راه،
صبوری و تسلیم
جاری‌ست
در رگش
برهوتیان کلافه‌ی تنهایی!
باید ز راه مانده، گذشتن
باید که سرفراز به چشمه رسیدن

این چشمه در انتظار عبث نیست...

روا مدار...

غروب فصلی این کفتران عاصی شهر
به انزوای ساکت آنسوی میله‌های بلند
هرگز طلوع سلسله وار شبی در اینجا نیست
و تو بسان همیشه، همیشه دانستن
چه خوب می‌دانی
که این صدای کاذب جاری درون کوچه و کومه
در این حصار شب زده‌ی تار
بشارتی‌ست
بشارت ظهور جوانه، جوانه‌های بلند
که زنگ اناری میله
با آن شتاب و بداهت
دروغ بزرگ زمانه‌ی خود را
در اوج انزجار انکار می‌کنند...

در سنگر

تو فاتحی!
دستان تو
سرگرم ساختن سنگر
مشغول کاشتن بذر دوستی است.

تو فاتحی!
تو فاتحانه، فردای سرخ زود
اعلام می‌کنی آغاز تولّد خود را
با هزار آفتاب
در چین چهرهٔ اسارت شرق
ما
شکوفه‌ی دستان بی‌زوال ترا
آب می‌دهیم...

سرختر، سرختر از بابک باش!

روح بابک[1] در تو
در من
هست.
مهراس از خون یارانت، زرد مشو
پنجه در خون زن و بر چهره بکش!
مثل بابک باش
نه
سرختر، سرختر از بابک باش!

دشمن
گرچه خون میریزد
ولی از جوشش خون می‌ترسد!

۱-بابک: بابک خرم دین، در زمان خلافت مأمون علیه حکومت قیام کرد و پیروان بسیار در آذربایجان گرد او جمع آمدند. از سال ۲۰۱ تا ۲۲۲ هجری قمری، گروه کثیری از سپاهیان خلفای عباسی را نابود ساخت. در زمان حکومت «معتصم» به حیله دستگیر گشته و به بغداد فرستاده شد و در آنجا با وضعی فجیع و ناجوانمردانه مقتول گشت.

مثل خون باش، بجوش!
شهر باید یکسر
بابکستان گردد
تا که دشمن در خون غرق شود
وین خراب آباد، از جغد شود پاک و
گلستان گردد!

دشمن و خلق

او سوار «آریا ـ بنز» است
تو
بر دوچرخه.

تکیه گاه اوست: غرب
تکیه گاه تست: خلق

اوست یک تن
تو
هزاران، صد هزاران تن

پا بزن
پابزن، ای قدرت خلق!

پا بزن بر چرخ و بر دنده...

انتهای ره،
تویی پیروز،
اوست بازنده!

نمایش نا تمام

برای فریدون فرشیان

در میدان سکوت آدمهای بی‌دفاعی را
دار میزدند
و دارها و آدمهای آویخته‌شان
درگاهواره‌ی مرگ
چون درختی را می‌نمودند
که در انبوهی از سیاهی مات فرو رفته
و در بهاری جاویدان زندگانی می‌کند
و سکوهای افتخار
خالی از هر نفر بود.
در لحظه‌های کور نگاهی سرگردان
بود
و عابری که پیامی داشت
و به سوی میدان سکوت می‌شتافت
خود نیز
درختی خزان زده شد
و شاخه‌هایش را
میوه‌های سیاه غربت پوشانید

و چندین لاشخوار
از چوبه‌های خشک دور دست
پرواز کردند
و بر کرسی رنگین نگهبانان نشستند
و این نیز خود نمایش را پایان نداد...

تلخ ماندم، تلخ...

تلخ ماندم، تلخ
مثل زهری که چکید از شب ظلمانی شهر
مثل اندوه تو،
مثل گل سرخ
که بدست طوفان
پرپر شد.

تلخ ماندم، تلخ
مثل عصری غمگین
که ترا بر حاشیه‌اش
پیدا کردم
و زمین را
ـ توپ گردان
پرت کردم به دل ظلمت
تلخ ماندم، تلخ

دیو از پنجره سر بیرون کرد
از دهانش
بوی خون می‌آمد...

در دستهای خالی

تو چهره‌ات شگفت ترین‌ست
ای مخمل مقدس آتش
ای بی‌خیال من
در چشمهای تو
این مشتهای بسته
این شعله‌های پاک بلند
آخر به انزوای سرد و قفس‌ها
و فواره‌های منجمد روز
راه خواهد یافت
و طرح منفجرکننده‌ی آن
برگوشهای محتضر
مثل دوگوشواره زرین
آویزه می‌کند:
ـ اینک سپیده‌ی آشتی چقدر نزدیک است
و خون سرخ رنگ منقبض ما
آخر به عمق قلب جهان
راه خواهد یافت

تو چهره‌ات شگفت‌ترین‌ست
وقتی تو حرف می‌زنی
آفتاب،
از اوج شوکت خود بزیر می‌آید
تا آخرین پیام تو را
مانند برگ کتاب مقدس
بر نیزه‌های نور هدیه کند
تا همسایه‌ها
از تصور بی‌باک ما بهراسند
و آن روز خفته در حریر بیاید
که بوسه‌های دختران عاشق ما
طعم سپیده‌ی موعود
و رنگ پاکترین لحظه را نشانه دهد.

تو چهره‌ات عزیزترین است
و رمز گشودن درها
در دستهای خالی توست
وقتی تو می‌گریی
بهار نمی‌آید
و زمستان ادامه خواهد داشت
وقتی تو می‌گریی
بذرهای روینده
میان دستهای روستایی ما
نابود می‌شود

وقتی تو می‌خندی...

تو چهره‌ات عزیزترین است
ای مخمل مقدس آتش
ای بی‌خیال من .

تکه‌ای از یک شعر

تو رفتی
شهر در تو سوخت
باغ در تو سوخت
امّا دو دست جوانت
بشارت فردا،
هر سال سبز می‌شود
و با شاخه‌های زمزمه‌گر در تمام خاک
گل می‌دهد
گلی به سرخی خون...

پاره‌ای از یک شعر

با یک شکوفه
با تو من آغاز می‌کنم
حماسه‌ی بزرگ عشق را

خسته‌تر از همیشه...

در دستهای تو
دنیا
دروغین است

چشمت همه آهن
پایت همه تردید
دستت همه کاغذ

اینکه فراز دار می‌بینی
قلب بزرگ ماست

دریا درون سینه‌ام جاریست
با قایق تردید
با سرنشینی خسته و مغموم
با ارتفاع موجها، شلاق
در من همه فانوس‌ها
خاموش می‌گردند

گلها معلق در فضا
یکریز میگریند
سنگین یک چیدن
سر پنجه‌ی بی‌اعتنای تست
و قلب مغموم کبوترها
در استکاک لحظه‌های دام
با سرخی شفاف
در انتظار مهربانیهای چشمانند.

پایت همه خسته
دستت همه بسته
در من طنین آبشاران نیست
در دستهای تو
دنیا دروغین است...

تکه‌ای از یک شعر

ویرانگری، اساس نبرد است
ویرانگری نوید آبادی،
هر آنچه ساختند
از خشت خشت،
ویران باد
ای لاله‌های میهن من،
گلگونه‌های فسرده،
گو بی شما
تاریخ را هر آنچه بسازند
ویران باد
آبادی ضحاک ویران باد...

فصل انفجار خاک

فصل کاشتن گذشت
ای پر از جوانه‌ها و خاک
از کجای دست رود
می‌توان خرید
مشت آب پاک را
تا تو باور کنی
پیام‌های خفته در جوانه را

.

نیزه‌های نعره‌ی روح خسته و شکسته‌ی
یک جوانه در سپیده دم
قلب «اعتراف» را شهید می‌کند:
ـ «سرد می‌شود
لحظه‌های آهنین و داغ ما
در میان جوی‌های آب هرز
چکه‌ی غلیظ سرخ خونمان
ماهی صبور حوضهای خانگی‌ست...»

فصل انفجار خاک، خواب رفت
رعدهای بی‌صدا
فتح کرده‌اند
آسمان کاغذی شهر ما
و جوانه‌ها
با تمامی سپید وسعت وجودشان
در میان جنگل فریب شهر غرق گشته‌اند:
«ماچ و بوس» ، «باد» و کاغذ شعار
«خوب زیستن »!
نورهای کاذب درون کوی شهر
یا نئون‌های خوشگل و تمیز و دلفریب
«هفت رنگ»!
دودهای مشمئزکننده، ساقهای
«خوش تراش»!
شیشه‌های الکل سپید
و هزار اختگی
و هزار اختگی

فصل کاشتن گذشت
ای رفیق روستا
ای که بوی شهر مست می‌کند ترا
هر سلام
خداحافظی است...
شهرها همه، روح خستگی‌ست

ما پیامبر عفونتیم
و رسالتی بدون هاله
بدون حرف و آیه
بر خیال آبها نوشته‌ایم

ای رفیق روستا
فصل کاشتن گذشت
فصل انفجار خاک
خواب رفت...

جنگلی‌ها...

۱
قلب بزرگ ما،
پرنده خیسی‌ست
بنشسته بر درخت کنار خیابان
در زیر هر درخت
صدها هزار برهنه‌ی بیدار
از تبر

جنگل!
ای کاش قلب ما
می‌خفت بی‌هراس
برگیسوان در هم نمناکت
ای کاش
تمام خیابان شهر
جنگل بود.

۲
جنگل،

گسترده در مه و باران
ای رفیق سبز
بر جاده‌های برگ پوش وسیعت
بر جاده‌های پر از پیچ و تاب تو
هر روز مردی به انتظار نشسته
مردی به قامت یک سرو
با چشمهای میشی روشن
مردی که از زمان تولد،
عاشقانه می‌خواند
ترانه‌ی سیال سبز جنگل را
برای مردم شهر
مردی که زادهٔ تجمع توست
و هیمه‌های بی دریغ تو
او را
در فصل های سرد
ادامهٔ خورشید بوده است.

۳
ای شیر خفته،
ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید،
بر ساعد بلند راه مجاهد
کاینک متروک مانده شگفت
منویس

منویس با «راش» [1] های جوان؛
«این نیز بگذرد...»

۴

ای سبز به اندیشه‌های روز
جنگل بیدار!
در سایه سار روشن نمناک تو
ده بوی و عطر رفاقت می‌پراکند
گلگون شده است
چه قلبهای تهور
که سبزترین جنگل بود
شکسته‌ست چه دستها
که فشفشه می‌ساخت
در سکوت شبهایت...

۵

ای پناهگاه خروسان تماشاگر
جنگل گسترده بر شمال
آن رعب نعره‌ها
در فضای انبوهت
آیا تناورترین درخت نیست؟
وحشی‌ترین کلام تو اینک

۱-راش: نام چند گونه درخت جنگلی از دستهٔ بلوطها که پوستش صاف و چوبش بسیار محکم و با دوام است.

حرکت برگ است
بر شاخه‌های جوان

۶
بر شانه‌های بلندت،
که از رفاقت انبوه شاخه‌هاست
بر جای استوار
خاکستریِ نشسته
خاکستری از هر حریق
که جاریست
در قلب مشتعل‌ما
مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد
از شانه‌های تو
خاکستری که از عصارهٔ خون است.

۷
جنگل!
ای کتاب شعر درختی
با آن حروف سبز مخملیت بنویس
بر چشمهای ابر،
بر فراز مزارع متروک:
باران
باران

افزوده‌ای بر «جنگلی‌ها»

گویی درختهای «سیاهکل» [1]
تا دشت و شهر ریشه دوانده‌ست
که غرش سلاح و جوشش خون شهید
هر دم فزونی میگیرد.
بذری که «کوچک» [2] و «عمو اوغلی» [3] پاشیدند
اکنون نهال می‌شود، اکنون نهال‌ها...
بنگر که کوه و شهر،
شباشب آذین میگردد
با قامت بلند بپاخاستگان...

۱-سیاهکل: دهستانی است از بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان

۲-کوچک: میرزا یونس بن میرزا بزرگ (و ، ۱۲۹۸ هـ ق ـ ف ۱۳۰۰ هـ ش) مردی آزادیخواه و مجاهدی مسلمان که در پناه جنگلهای انبوه گیلان، حکومتی خود مختار پدید آورد. آرامگاه او در سلیمان داراب رشت است.

۳-عمواوغلی: حیدرخان عمو اغلی معروف به حیدر خان برقی، نام اصلی او «تاری ویردیوف» و از مبارزان ضد استبداد بود.

وا خوردگان
گفتند یاوه ـ «جانی جبار با صد هزار گزمه و خنجر مسلح است
جز صبر و انتظار، رهی نیست...»
اما
ای همچون من به کار، تو ای بیدار!
بر بام شب بایست، نظر کن:
دریایی از درخت سترگ و مسلح است
کاینک به سوی «مکبث» می‌آید [1] !

۱-دریایی از درخت...: اشاره است به مجلس چهارم از پرده پنجم تراژدی «مکبث» اثر ویلیام شکسپیر، آنجا که «ملکم» به سربازانی که به جنگ مکبث میروند می‌آموزد که هر سربازی شاخه‌ای از درختی ببرد و پیش روی خود نگاه دارد تا با این استتار شمار سپاهیان را پنهان دارند. نگاه کنید به «مکبث» ترجمه داریوش آشوری، چاپ اول، ۱۳۷۱، انتشارات آگاه.

* دامون ۱

به همه‌ی گمنامان جنگل

ای سبز به اندیشه‌های روز
جنگل بیدار!
در سایه روشن نمناک تو
که بوی عطر رفاقت می‌پراکند
گلگون شده‌ست
چه قلب‌های تهور
که سبزترین جنگل بود
شکسته‌ست، چه دستها
که فشفشه می‌ساخت
در سکوت شبهایت

●

ای پناهگاه خروسان تماشاگر
جنگل گسترده بر شمال

* دامون: انبوهی و سیاهی جنگل، پناهگاه، جایی از جنگل که به دلیل انبوهی و تراکم درختان آفتاب نمی‌بیند.

آن رعب نعره‌ها
در فضای درهم انبوهت
آیا تناورترین درخت نیست؟
وحشی‌ترین کلام تو اینک
حرکت برگ است
بر شاخه‌های جوان

●

بر شانه‌های بلندت
که از رفاقت انبوه شاخه‌هاست
بر جای استوار
خاکستری نشسته
خاکستری ار هر حریق، که جاریست
در قلب مشتعل ما
مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد از شانه‌های تو
خاکستری که از عصاره‌ی خون است

●

ای شیر خفته
ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید
بر ساعد بلند راه مجاهد
کاینک ـ متروک مانده شگفت
منویس
منویس با «راش»های جوان:
ـ این نیز بگذرد...
جنگل،

گسترده در مه و باران
ای رفیق سبز، بر جاده‌های برگ پوش بزرگت
بر جاده‌های پر از پیچ و تاب تو
هر روز
مردی به انتظار نشسته
مردی به قامت یک سرو
با چشمهای میشی روشن
مردیکه که از زمان تولد،
عاشقانه می‌خواند
ترانه سبز جنگل
برای مردم شهر
مردی که زاده‌ی تجمع توست
و هیمه‌های بیدریغ تو
او را
در فصل‌های سرد
ادامه خورشید بوده است.

●

جنگل!
پاک‌ترین ردای طبیعت
حافظ عریانی زمین
اینک بگو
که شیر دیگر خدای تو نیست
و عنکبوت را
فرصت آنست
که تار تند بر پنجه‌های درنده.

●

ای خفته در سکوت شبانه
انبوه پریشانی خزان،
جنگل پنهان
صفهای صاف درخت خیابان
و خط سیر شغالان پیر،
دو تو هیچ نیست
در تو تجمع است و راههای پیچاپیچ
هر جنبنده‌ای توان فرارش هست
ناپدید شدن در سپیده دمان
از نفیر وحشی باروت.
در لابلای تو حادثه‌ای ست
پنهان شدن به ژرفای تو، زیباست
جنگل!
تنهاترین رفیق وفادار
به انتظارکشتن دست شکارچی
ترجیح میوه‌های وحشی چشمانت
برنان سوخته
حرفی‌ست تازه و نایاب.

●

سردار!
سردار سر و چشم پریشان، ویران
میان «کما» [1]

۱-کما: (به ضم کاف) نام منطقه‌ای در گیلان

اینک - «کمای» تو تنهاست
کمای همهمهٔ گرم،
اجتماع نفس‌ها
سردار سر و چشم پریشان، ویران
میان «کما»
در من طلوع کن
تا جنگلی شوم...

●

ای سوگوار جدا مانده
سبزگونه ردای شمالیم جنگل!
خفته، خفته سر به گریبان بدون تکلم
مرد تبر به دست، این قاتل رفاقت جنگل
اعدام می‌شود
با آن طناب طنین هیاهویت
در آن زمان که میزنداز پشت
با ضربه‌ی تبر
بر سینهٔ ستبر سپیدار...

●

جنگل! غروب بود
وقتی صدای تبر آمد از پشت خانه‌ام
گفتم: «پلت» [1] افتاد
بنشست در خون سبز، افق شب
ای ایستاده پریشان!

۱-پلت: (به فتح پ) درختی جنگلی از تیرهٔ افراها که در سراسر جنگلهای شمال می‌روید.

شوق هزار همهمه در دستهای تو بیدار
گریان مباش، در این بهار -
صدها هزار «پلت» پایدار خواهم کاشت
در قلب ناگسستنی برادری تو

●

جنگل!
آیا صدای همهمه برخاست
در شهر برگ ریز
آیا گرفت آتش بیداد
انبوه سبزگونه‌ی زلفت
در آن دقایق سرخ
که «کوچک» بزرگ
در برفهای «ضیابر» [1]
چشمش نشست به سردی
و روح سبز جنگلیش
میان قلب تو ویران شد
جنگل!
ای کتاب سبز درختی
با آن حروف سبز مخملیت بنویس
در چشمهای ابر
بر فراز مزارع متروک:
باران
باران

۱-ضیابر: نام منطقه‌ای در فومنات گیلان.

●

قلب بزرگ ما پرنده خیسی‌ست
بنشسته بر درخت کنار خیابان
در زیر هر درخت
صدها هزار برهنه‌ی بیدار از تبر
جنگل!
ای کاش قلب ما
می‌خفت بی‌هراس
برگیسوان در هم نمناکت
ای کاش تمام خیابان‌های شهر جنگل بود...

دامون ۲

۱
دشنه نشست میان کلامم،
در چشم آن کلام سبز مقدس
که راهی جنگل بود
و انتظار پرنده،
در وعده‌گاه پیام پریشان شد
اینک، دو سوی شانه من
رگبار بال تیر خورده
بر مه جنگل
رنگین کمان بلندیست
سرخگونه، سیّال در رودهای خون.
دشنه نشست میان کلامی
تا در میان جنگل،
رنگین کمان سرخ برافرازد...
۲
بالام،

بالام پاتاوانی [1]
آنام،
آنام آبکناری [2]
گمنام خفته به جنگل.
در آن ستیز سرخ «ماکلوان» [3] بر شما چگونه گذشت
که پوزخند حریفان
نشست
در میانه‌ی رود سیاه اشک!
و دستهای ویانگر
بجای خفتن بر ماشه
به سمت شما استغاثه‌گر آمد.
بالام،
بالام پاتاوانی
آنام
آنام آبکناری
بر تپه‌های «گسکره» [4]،
میان سنگرها
چه انتظاری دور و شیرینی احاطه کرد شما را
که دلیر بی دلبر
شادمانه درو کردید بی‌وقفه

۱-۲- بالام پاتاوانی و آنام آبکناری : نام دو تن از مبارزان نهضت جنگل و یاران میرزا کوچک خان.

۳- ۴ - ماکلوان، گسکره: نام مناطقی در گیلان، که ستیز جنگلی‌ها با دشمنان، در آن محل بوقوع پیوسته است.

در چشمهایتان
آیا خفته بود آینه‌ی صبح
که دست حریفان در آن
رنگ خویش باخت
و انگشت‌ها تفنگ رها کرد؟
جنگل بیاد فتح شما
همیشه سرسبز است...

۳

بالام،
بالام پاتاوانی
آنام،
آنام آبکناری
بی‌خود،
بی‌سلاخ،
در آن ستیز سرخ ماکلوان
بر شما چگونه گذشت؟

۵

«گلونده رود» [۱]،
صدای گام شما را
هنوز
در تداوم جاریش زمزمه دارد...

۱-گلونده رود: به فتح گاف و کسر دال، نام رودی است در پای ماکلوان.

دامون ۳

ای سبز به اندیشه‌های روز
جنگل بیدار!
در سایه روشن نمناک تو
که بوی و عطر رفاقت می‌پراکند
گلگون شده‌ست
چه قلب‌ها
که سبزترین جنگل بود
شکسته است چه دستها
که فشفشه می‌ساخت
در سکوت شبهایت.
ای پناهگاه خروسان تماشاگر!
جنگل گسترده بر شمال
آی رعب نعره‌ها
در فضای درهم انبوهت
آیا تناورترین درخت نیست؟
وحشی‌ترین کلام تو اینک
حرکت برگ‌ست

بر شاخه‌های جوان
بر شانه‌های بلندت
که از رفاقت انبوه شاخه‌هاست
بر جای استوار
خاکستری نشسته،
خاکستری
از هر حریق که جاریست
در قلب مشتعل ما
مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد
از شانه‌های تو
خاکستری که از عصاره‌ی خون است

ای شیر خفته!
ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید!
بر ساعد بلند راه مجاهد
کاینک
متروک مانده شگفت
منویس با «راش»های جوان
«این نیز بگذرد...»

□

جنگل!
گسترده در مه و باران
ای رفیق سبز
بر جاده‌های برگ پوش پر از پیچ و تاب تو

هر روز،
مردی به انتظار نشسته.
مردی به قامت یک سرو
با چشمهای میشی روشن
مردیکه از زمان تولد
عاشقانه میخواند
ترانه‌ی سیّال سبز پیوستن
برای مردم شهر
مردیکه زاده‌ی تجمّع توست
و هیمه‌های بیدریغ تو،
او را
در فصل های سرد
ادامه خورشید بوده‌ست...

□ □

جنگل!
آیا صدای همهمه برخاست
در شهر برگ ریز؟
آیا گرفت آتش بیدار
انبوه سبزگونه‌ی زلفت؟
در آن دقایق سرخ
که «کوچک» [۱] بزرگ
در برف‌های «گیلوان» [۲]

۱-کوچک: میرزا کوچک خان، سردار جنگل

۲-گیلوان: منطقه‌ای در گیلان که میرزا کوچک خان در آن گرفتار طوفان شد و هنگامی که

چشمش نشست به سردی
و روح سبز جنگلی‌اش
میان قلب تو
ویران شد
جنگل!
ای کتاب شعر درختی،
با آن حروف سبز مخملیت بنویس
در چشمهای ابر
بر فراز مزارع متروک:
باران
باران

□ □ □

ای خفته در سکوت شبانه!
انبوه پریشانی خزان
جنگل پنهان!
صفهای صاف درختان خیابان
و خط سیر شغالان پیر
در تو هیچ نیست
در تو تجمع است
و راههای پیچاپیچ
هر زنده‌ای توان فرارش هست.
ناپدید شدن در سپیده دمان

دوست و همرزم آلمانی خود «گائوک» معروف به هوشنگ را بر شانه داشت در میان برفها جان سپرد.

از نفیر وحشی باروت
در درهم رهایی سبزت...
پنهان شدن به ژرف تو گیراست.
جنگل!
تنهاترین رفیق وفادار
به انتظارکشتن دست شکارچی
ترجیح میوه‌های وحشی چشمانت
برنان شهری دشمن
حرفی است تازه و نایاب
□ □
□ □
با گیسوان سبز تو حرفی‌ست
از زخم
از این جراحت ویرانه‌های دل
جنگل!
باور نمی‌کنم
که خاموشانه سر به سینه‌ی کوهی
و دستهای توانای تو،
گرمای خود فرو نهاده و تنهاست.
ای دستهای سبز «گل افزانی» [1]
تا آن شکفتن، گلوله شکفتن
باید که در هجوم هرزه علف،
درخت بمانی

۱- گل افزانی: از مجاهدین نهضت جنگل و یاران نزدیک میرزا کوچک

بی‌سایه سار جنگلی تو
این مجاهد سرسخت
در تهاجم دشمن
چگونه تواند بود؟
ای دستهای سبز «گل افزانی»
باید درخت بمانی.

بالام
بالام پاتاوانی،
آنام
آنام آبکناری،
گمنام خفته به جنگل
در آن ستیز سرخ ماکلوان
بر شما چگونه گذشت
که پوزخند حریفان
نشست
در میانه‌ی رود سیاه اشک
و دستهای ویرانگر
بجاری خفتن بر ماشه
به سمت شما استغاثه گر آمد.
بالام!
بالام پاتاوانی!
آنام!
آنام آبکناری
بر تپّه‌های «گسکره»

میان سنگرها
چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را
که دلیر بی دلبر
شادمانه درو کردید
بی‌وقفه
گرگان هرزه درارا.
در چشمهایتان
آیا خفته بود آینه‌ی صبح؟
که دست حریفان
در آن رنگ خویش باخت
و انگشت‌ها تفنگ رها کرد؟
جنگل به یاد فتح شما همیشه سر سبز است
بالام!
بالام پاتاوانی
آنام!
آنام آبکناری!
در آن ستیز سرخ ماکلوان
بر شما چگونه گذشت؟
«گلونده رود» صدای گام شما را
هنوز
در تداوم جاری‌اش زمزمه دارد

■ مجاهد پیر در خیابانهای شهر سرگردان بود و حرفهایی درباره سر میرزا کوچک خان میزد که آنرا به تهران فرستانده بودند:

در جنگل این صداست:
از خون این سر بریده هراسانید؟
ای خواب ماندگان خیابانی!
اینک که سر براه، خمیده، دو تا شدید
در این هجوم «سپیدی» کاذب،
رگهایتان کجاست؟
باید زمین تشنه به خون شستشو دهد
گرد خزان و کهنه‌ی ماندا‌ب.
در جنگل این صداست:
همیشه سبز و تپنده،
همیشه جنگل باش.
ای چشمهای گرگرفته‌ی کوچک
در «گیلوان» هنوز خورشیدی
در گیلوان،
کسی نخواهی یافت
بی‌ترانه که پوشیده‌ست
بر جنگل شمال ستم رفته:
ـ در این حریق زمستانی
آوازه خوان دوباره می‌آیی
اندوه ما شکسته در میان صدایت
جنگل دوباره در نگاه تو خواهد سوخت
ای چشمهای گرگرفته‌ی کوچک،
در آسمان ستاره نمی‌بینیم
جز نام تو
که آفتاب هر شبه‌ی ماست.

آوازه خوان
دوباره تو می‌آیی
در هیأتی جوان و تناور
امسال،
هزار «کوچک» رزمنده،
بی هیمه از تمام زمستان
عبور خواهد کرد...
جنگل به پیچ،
بر تنت ای آواز
آواز انقلاب
در برگها به ویرانی‌ات نشین
باید دوباره برگ،
از نوازش انگشتهای تو
در دستهای ما حماسه بگوید
باید دوباره درختان ترانه بخوانند.
خم می‌شوی درخت شاخه شکسته!
با این غرور، غرور تبر خورده
اما اگر بهار بخواند
آواز انقلاب بخوانی
هر قطره خون تو
آخر به لوت خواهد برد
پیغام سرفرازی و سرسبزی
هر قطره خون تو
سبز خواهد کرد
اندوه مخفی ما را.

خون درخت، جراحت قلب ماست...

جنگل!
غروب بود
وقتی صدای ضربه‌ی ویرانگر تبر آمد
از پشت «راش»ها
گفتم: «پلت» افتاد
بنشست در خون سبز
افق شب.
ای ایستاده پریشان!
شوق هزار همهمه،
در دستهای تو بیدار
گریان مباش
در این بهار
صدها هزار «پلت» پایدار
خواهم کاشت...
در قلب ناگسستنی برادری تو...
با گونه‌های ماهتابی گلگون
لبخند فاتحانه به لب داشت
در لحظه‌ی گرفتن رگبار

با «سید چمنی» [1] جنگل چه کرد؟

۱- سید چمنی: از همرزمان میرزا بود که در نبردی با قوای دولتی شهید شد.

جنگل نکرد ویرانش
جنگل رفیق و همراه او بود
آن جنگل خزه.

در ناگهان غروب دو چشمش
با پوکه‌ها چه گفت؟
ـ تنهایی «چموش» [1] و «چوخا» [2]
و چوبدستی «توسکا» [3] ؟
با پوکه‌ها چه گفت؟
ـ تنهایی تفنگ و وطن
ـ تنهایی مجاهد و جنگل؟
آن «سید خزه»
آخرین مجاهد جنگل بود...

۱-چموش: چاموش، نوعی کفش و پای افزار محلی در گیلان.

۲-چوخا: جامهٔ پشمین خشن که چوپانان و جنگل نشینان در شمال به تن می‌کنند.

۳-توسکا: درختی جنگلی از تیره غانها که دهقانان شمالی از شاخه‌های راست آن چوبدستی می‌سازند.

* دامون ۴

برف کوهستان
گرما داشت
خون ما،
در رگهامان می‌جوشید
زندگی معنی داشت...
دامونم!
جنگلی کوچک من
دست ما،
با دست مردم
گل میداد.
دست ما،
بی‌دست مردم
ویران می‌شد...
قلب ما
از رنج مردم
غمگین می‌شد.
عشق ما،

* این شعر آخرین سروده شاعر و خطاب به فرزندش «دامون» است که در دی ماه ۱۳۵۲ در سلول شماره ۱ زندان اوین رقم خورده است.

با مردم معنی داشت
صف به صف سر نیزه،
صف به صف
دشمن
امّا با عموهای تو ما یک فدایی بودیم
تا که ایران تو
آزاد شود.
بهترین هدیهٔ ما
جان ما
بهترین هدیه برای تو دامون!
آزادی...

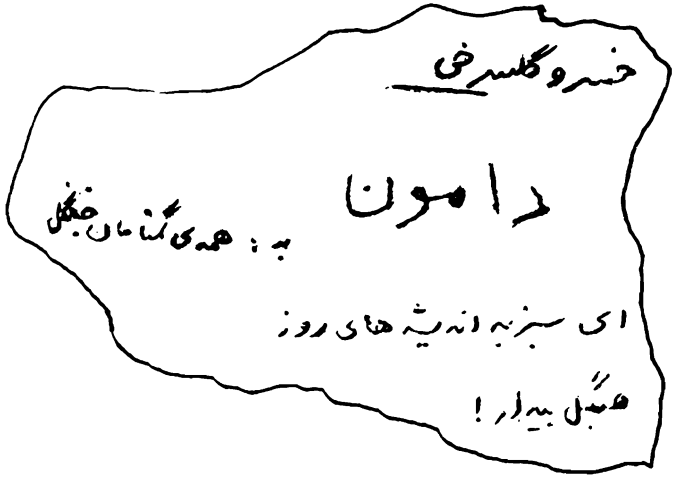

(دستخط گلسرخی)

شعری از عاطفه گرگین

به خط خسرو گلسرخی

عاطفه گرگین

باد

باد را با به کشتن

باد و سرانگشت پائیزی را

می گریم

از چه روی شکنی،

ساقه‌ی زنبق را باد

زنبق تردِ بیابانی

عاقبت بر تو و بر اردلو

خواهد شوریید

درباره تصاویر:

عکس‌هایی که بپیوست کتاب است همگی برگرفته از آلبوم خانوادگی برادر شاعر، آقای "فرهاد گلسرخی " است که از سر مهر، برای چاپ در مجموعهٔ «پرنده خیس» در اختیار فراهم آورنده کتاب، قرار گرفته است. با این توضیح که به جز عکسهای شماره ۱۳- ۹- ۴- ۳ باقی تصاویر، برای نخستین بار منتشر می‌شوند.

ک. گ

شماره ۱ـ مرحوم قدیر گلسرخی، پدر شاعر، تاریخ گرفتن عکس مشخص نیست، اما در سال ۱۳۲۹ از روی آن کپی گرفته شده است.
شماره ۲ـ دوران کودکی خسرو و برادرش فرهاد. سمت راست خسرو، سمت چپ فرهاد گلسرخی. وسط فرزند یکی از بستگان. زمان احتمالاً ۱۳۲۹.
شماره ۳ـ خسرو، ایام تحصیل در دبیرستان حکیم نظامی شهر قم، ۱۳۳۷
شماره ۴ـ خسرو، ۱۳۳۹
شماره ۵ـ خسرو، ۱۳۴۰
شماره ۶ـ خسرو، رشت، احتمالاً ۱۳۴۱
شماره ۷ـ خسرو، رشت، احتمالاً ۱۳۴۱
شماره ۸ـ خسرو، ۱۳۴۴
شماره ۹ـ خسرو، ۱۳۴۵
شماره ۱۰ـ خسرو، ۱۳۴۷
شماره ۱۱ـ خسرو، ۱۳۴۸
شماره ۱۲ـ خسرو، ۱۳۴۸
شماره ۱۳ـ خسرو هنگام اشتغال در مؤسسهٔ کیهان، احتمالاً ۱۳۵۰
شماره ۱۴ـ دامون تنها فرزند شاعر در شش سالگی، ۱۳۵۵
شماره ۱۵ـ دامون پسر شاعر در ۱۰ سالگی و کنار تصویری از پدر ۱۳۵۸

شماره ۱

شماره ۲

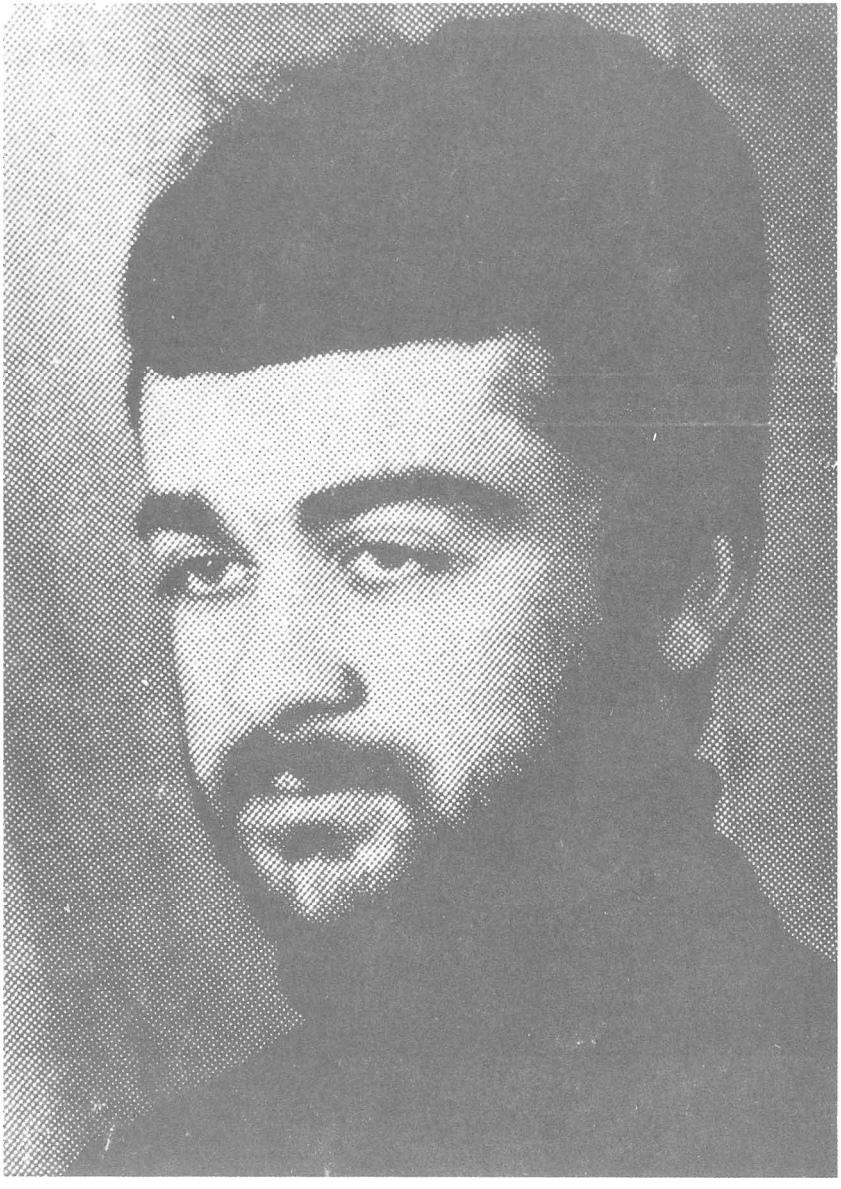

شماره ۳

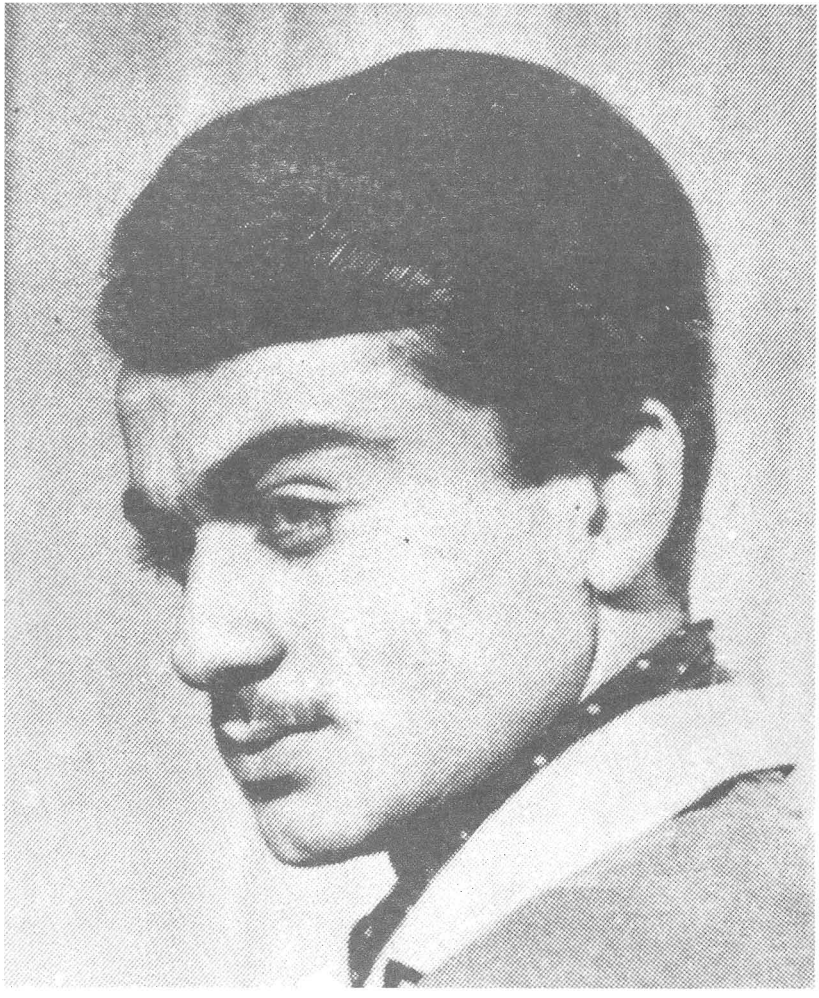

شماره ۴

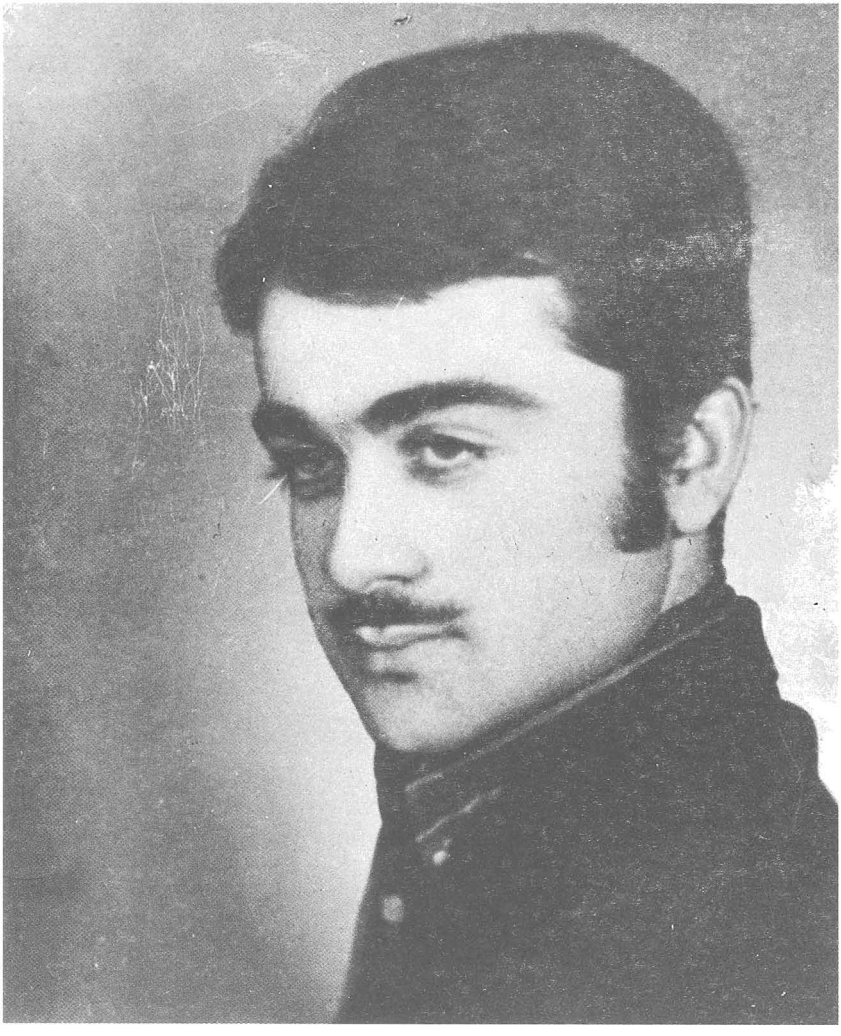

شماره ۵

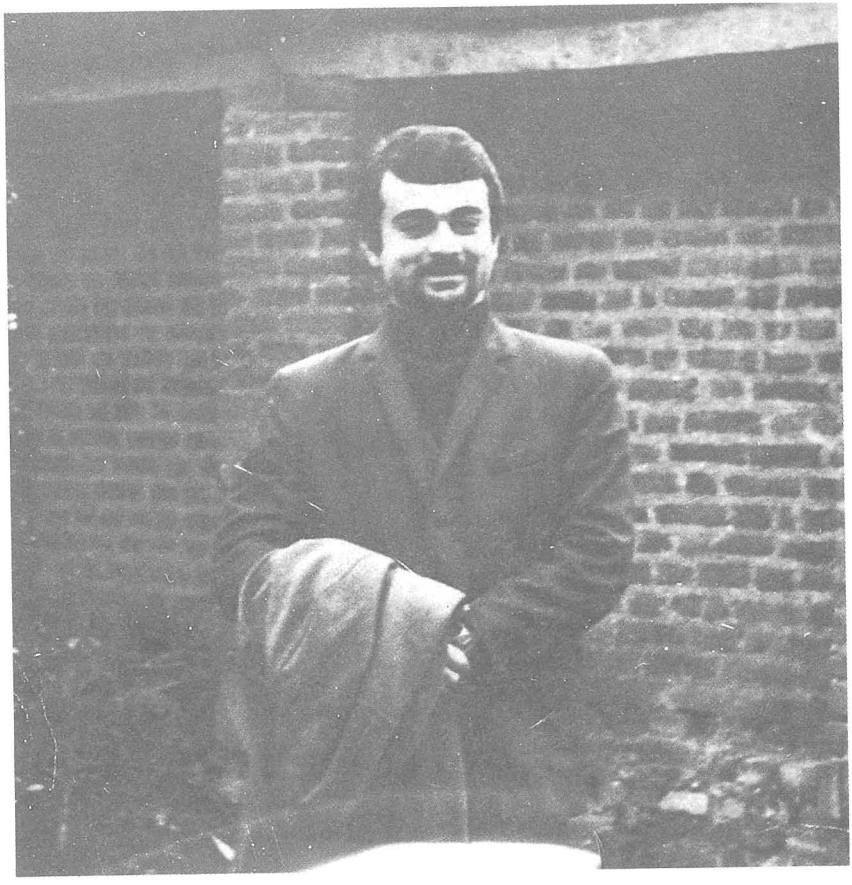

شماره ٦

شماره ۷

شماره ۸

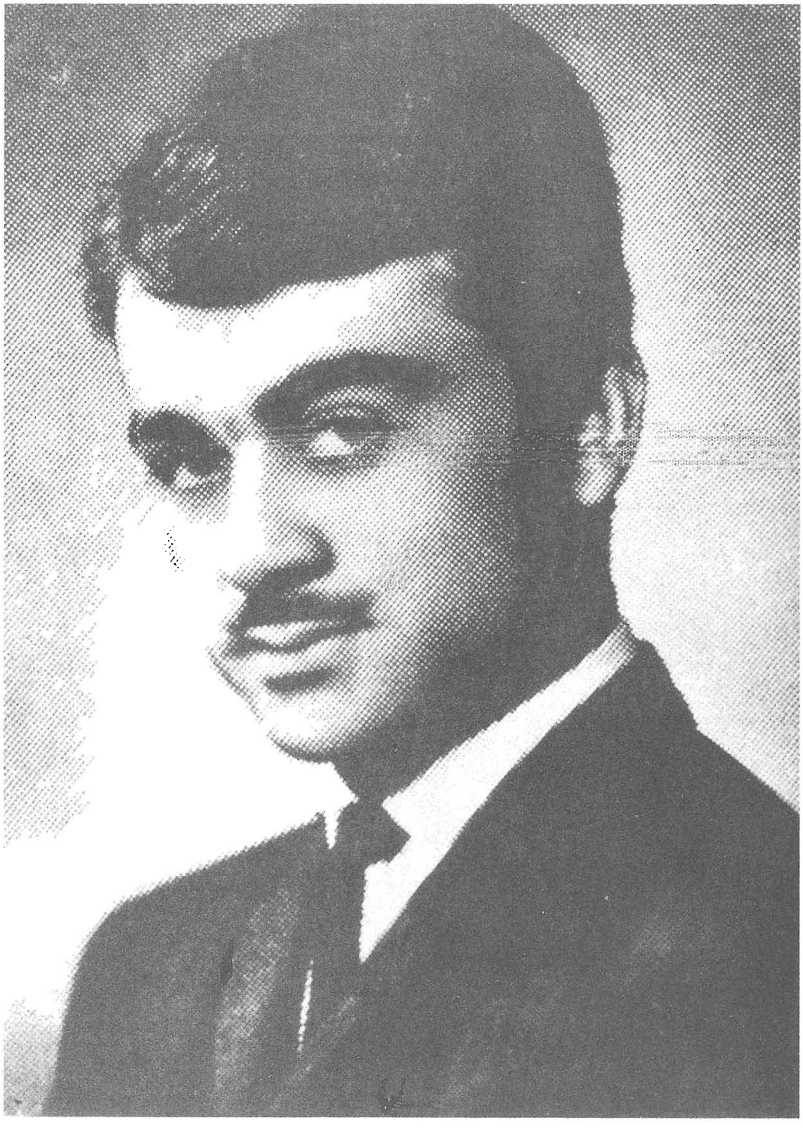

شماره ۹

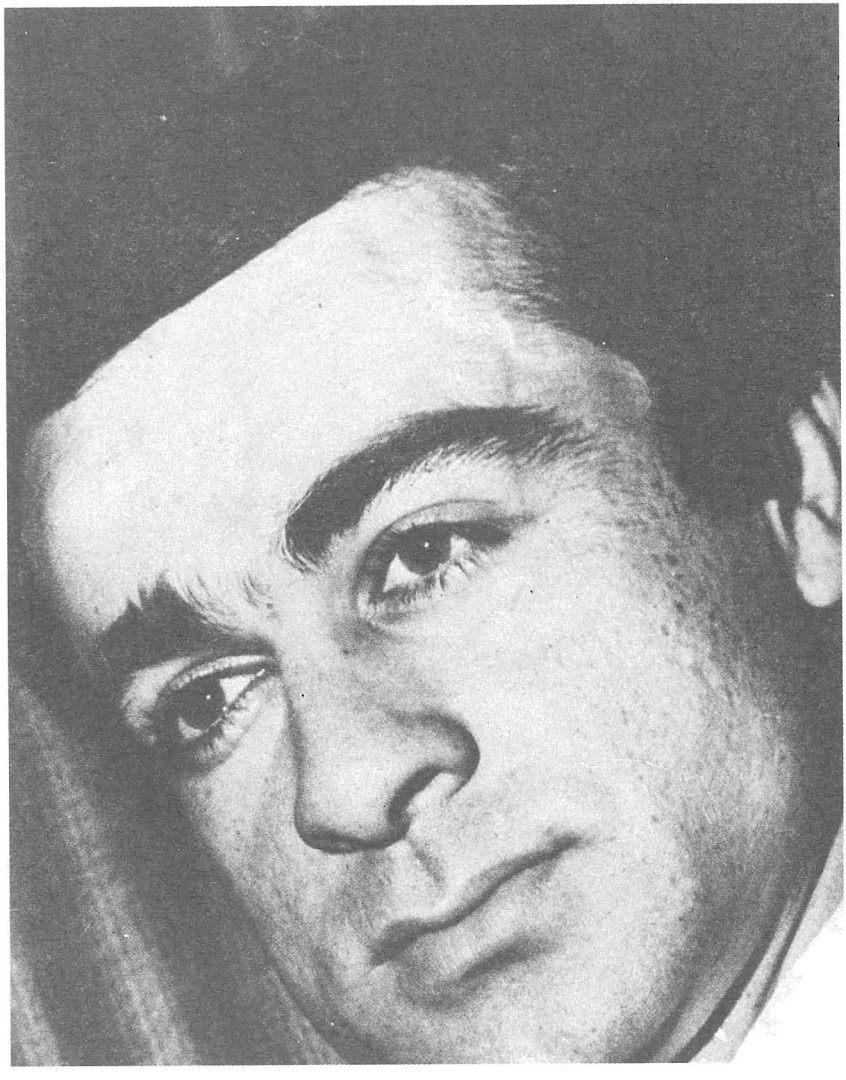

شماره ۱۰

شماره ۱۱

شماره ۱۲

شماره ۱۳

شماره ۱۴

شماره ۱۵